

شهرزاد و یک سایه



پدر کنار پاسیو نشسته بود و مدار کی را که باید برای گرفتن حکم بازنشستگی به کارگزینی شرکتشان می برد، جلوی پهن کرده بود. حکم استخدامش را که عکس نوزده سالی اش در آن خودنمایی می کرد به دست گرفت و مقابل آینه قدی وسط سالن ایستاد و به عکس زل زد و با خودش زمزمه کرد:

"چه جوون بودی و چقدر پیر شدی رفیق..."

مادر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، دستی به موهای جوگندی شوهرش کشید و خندآخند گفت: "الان که خوش تیپ تری آقا وهاب!" پدر خندید و لیوان چای را برداشت و گفت: "همین عشو هات منو کشته خانم خانما... خواهرم "مهنوش" که نگاهش به تلویزیون بود، با طعنه و شوخی گفت: "اوه اوه... فیلم داره خطرناک میشه... عشق پیری یعنی همین..." مادر یک جبه قند به طرفش پرتاب کرد و پدر گفت: "اولاً پیر جدّ و آباته...! ثانیاً عشق یعنی همین بچه جون..."

سه تایی زدند زیر خنده و هر سه نفرشان هم زیر چشمی مرا می پاییدند که بالاخره لبخند می زدم یا نه. دو هفته ای می شد که من غصه دارترین آدم این خانواده بودم و همه تلاش می کردند همه چیز را فراموش کنم، ولی نه آنها موفق می شدند نه من می توانستم زخم را فراموش کنم! حتی حوصله ماندن در خانه را هم نداشتم. از جا بر خاستم و کاپشنم را پوشیدم و آماده بیرون رفتن شدم. آنها هم سوالی نکردند. توی راهرو و نزدیک در خانه بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد. کسی به سراغ آیفون نرفت تا من در را باز کنم و باز کردم و با دیدن شهرزاد طوری جا خوردم که زبانم بند آمد. کپ کرده بودم و نه به "سلام" او پاسخ دادم و نه به سوال مادر که جلوی در حال ایستاده بود و می پرسید: "کیه مانی؟" ... بعد هم صدای پر از سوال خواهرم را شنیدم: "شهرزاد؟"

آنقدر سکوت کردم تا مادرم دست "مهنوش" را گرفت و کشید داخل خانه و گفت "بیاتو دخترم... بذار راحت باش!"

داخل شدنشان به خانه را دیدم و در حالیکه پر از خشم بودم، گفتم:

"واسه چی اومدی اینجا؟ چیکار داری؟"

جیگر خودت خنک بشه، اما دلیم نمی خواد بعد از این کار از زندون سردبیری و خانواده ات که همیشه برام عزیز هستن به دردسر بیفتن! معطل نکن "مانی"، حتی می دونم ظرف اسید رو آماده کردی و پشت کنتور گذاشتی که به دست کسی نیفته! برو بیارش تا بریم!"

حرفهای شهرزاد ذره ای هم از خشمم کم نکرد. برخلاف او اصلاً هم بر ابرام مهم نبود که بعد از این کار چه سرنوشتی انتظارم را می کشد. فقط باید صورت زیبایش را که تا دو هفته قبل با دیدنش جان می گرفتم، طوری زشت می کردم که هیچکس نگاهش نکند. مخصوصاً وقتی یادم می آمد که قرار است این زیبایی نصیب "ظاهر" شود که دو سال تمام می گفت: "این لقمه از دهن تو خیلی بزرگتره!" حالم بدتر می شد! چه رسد به اینکه حالا، نه تنها حرف او درست در می آمد و همه به ریشم می خندیدند، که حتی خود نامردش صاحب شهرزاد شود...

بیست و چهار سالم بود و همه سالهای زندگی ام را در این محل گذرانده بودم؛ در کنار پدر و مادری که همه سختی ها را تحمل می کردند تا من و دو خواهرم سختی نکشند. آن روزها خواهر بزرگم "مهتاب" تازه ازدواج کرده بود و پدرم که بعد از سالها کارمند بودن، سه سال قبل موفق شده بود آن آپارتمان کوچک ۷۰ متری را با قرض و کلی وام بخرد، برای جور کردن جهیزیه دختر بزرگش مجبور شد دوباره از بانک وام بگیرد، با این حساب ۷۰ درصد

این را که گفتم، سایه ای را پشت در حال دیدم که متعلق به پدر بود. اما شهرزاد که زاویه نگاهش طوری بود که نه در ورودی را می دید و نه سایه را، با این یقین که هیچ کس حرفهایمان را نمی شنود، به آرامی و در حالیکه صدایش می لرزید، پاسخ داد: "اومدم که کارت راحت تر باشه. شنیدم می خوای روی من اسید بپاشی؟ ترس... نیومدم داد و فریاد راه بندازم... فقط اومدم سوار ماشینت بشیم و بریم جایی که هیچکس نباشه و نفهمه تو این کار رو کردی... به روح پدرم به هیچکس هم نمیگم کار تو بود... شهرزاد می گفت و من فکرش را هم نمی کردم او از تصمیمی که گرفته ام باخبر شده باشد! فقط نگران بودم که مبادا حرفهایش به گوش پدر برسد، اما وقتی دیدم از سایه پدر خبری نیست، اعتماد به نفسم بیشتر شد و پاسخش را دادم: "اگه فکر می کنی با این هندی بازی ها میتونی منو آروم کنی، سخت در اشتباهی... تو جیگر منو سوزوندی، منم کاری می کنم که تا آخر عمر بسوزی..."

شهرزاد پوزخند زد و گفت: "من و هندی بازی؟ یعنی تو این دو سال و نیم نفهمیدی اهل این بازیها نیستم؟ به خدا فیلم بازی نمی کنم مانی! تو رو هم می شناسم که اهل تهدید تو خالی نیستی و وقتی بگی فلان کار رو انجام میدم، گردنت هم بره جا نمی زنی... الانم اونقدر از دوستان مشترکمون شنیدم که قسم خوردی و گفتی "اگه به صورت شهرزاد اسید نپاشم مرد نیستم" که مطمئنم این کار رو می کنی! پس مطمئن باش فیلم هندی بازی نمی کنم و آماده م که صورت منو بسوزونی تا